

تقلید از حافظ شیرازی

طرح غزل در انجمن ادبی اصفهان (۲)

از: محمد حسن رجائی زفره‌ای

حافظ گفته:

یارب آن تو گل خندان که سپردی به منش

می‌بارم به تو از چشم خود چمنش

آشفته گوید:

سرو قدی که نذر وی است هواران چمنش

باشند از جلوه دو صد ساز به سرو چمنش

گر خیرمان شود آن سرو سخن سالی به باغ

بسیابان پای نهد به سر سرو و سمنش

هم شود غرق غرق بری گل از شرم رخس

مسم دل صبح سود رنگ رشک دهش

هت صد سلسله دل چون دل دیوانه من

زین هر حلقه گنبدی شکن در شکنش

چسوزن ز زینار سر زلف نیش دست کشم

که بود کعبه و بیخانه پُر از برهمنش

کند از ریختن خون من اندیشه کجا

آن که شهری است پُر از کشته خونین کفش

لب شیرین که بود بنده او صد پرویز

بکشد از کوهی از حال دل کوهکش

آن که در مصر عزیز است چو یوسف چه خیر

باشند از حالت مقبوق و زینت الخرویش

شع رخسار تو را آن که چو من در شب وصل

گشت پرورده چه پروا بود از سوختش

خاتم جسم چه نبود لعل تو بی آشفته

چون توند که سینه به کف امرویش

نور جان، جان جهان، روح روان والرحمن است

سمن از صدق ثنا عیون حسین و حشیش

علی عالی املاک نسی بر سیر

گشت مکه و منزه نسی ذوالعشیش

آن که عوشت همه حاشی دین و ملتش

وان که عوشت همه ولف سیز و جلش

آن که عوشت خدایس نبود مدح و نثاش

که بگویند هنریر افکن و خیر شکش

فرخ گفته:

آن سفر کرده که از یاد شد اهل وطنش

دارم امید خدایا که رسالتی به منش

نه چه دست این چمن ارسته دهقانزل

که نشیند گل بس حار کس از چمنش

وان گذختم که جانان به نطق زوی

باشند آتوره اسیران غم عرویش

دل از ایمن غمب چسرا نشود تا دل از

نیست شا در بنر جانان ببرد یک سخنش

نامح افسانه چه عوشتی که بگویم نرود

چسر سمدینی زایش پسا سخن از دهش

عجب از مرده نباشد که سرو چون گدزی

شوق دیدار تو بر تن بندارند کفش

سرو من رسته ز باغ دل و در باغ و چمن

رسته راب و گل اگر سرو و اگر ناروش

سرووی را که در آغوش چو شیرین صنی است

منو ● فرخ که پُر از عطر نرالف تو باد

چسب کسخت بود از ساقه شک عشتش

عزم گفته:

باد بالا کند ای کاش ز تن برهش تا که بکنار بیستم تمام بدش

سیم زرد را نمود خاصیتی هیچ مگر

هر چه بانی بکنی صرف بت سیم تش

نور سلباتی و لعل شو بود خاتم تو

با خیر باش که آفت بود از امروش

دل به چاه دهن استاد ز زلفش باری

هم مگر باز سرون آورد از آن رشتش

با من ای خصم نزاع از چه کنی بر سر پای

یار باری است که آخر تو نینی نه منش

مذعی گر بد من گفت بهر جا چه کنم

می حایب است که برداشته دست از دهش

عاشق یوسف گل شد چو زلفش میا

از لقا آمد و زد چساک به تن برهش

عقل اگر صف کشد و تنگ کند عرمه رزم

عشق امداد کند بر کزوه صف شکش

خسز که بر کوی پنهان بار سفر بر بندد

نکشند صناد دگر در همه عمر از وطنش

تلخ گوید اگر از لب آن شیرین همه روز

شرد عرم و فرساق تو ولیکن در خاک

گریه آنگونه که تا حشر بود بزکشش

بسالها! گنهم بخش به آن پادشوش

که دو آویزه عرشش حسین و حشش

پیشا گفته:

غنج می خواست که تا دم بزند از دهش

پومنت بر کند و پرواز کرد صیاد از چمنش

آن که صد حلقه شیرین به شکر زد دهش

خسروند همه از دل و جان کوه کش

کسر بسازم رسن از زلفش کن در شکش

کسنت آزاد چسب دلها که رساه دقش

گشتم از سستون و گل بکس برهش

بباز گشتم نه که آزار رساند بدش

دهشتم ششمی و پرواز شد خیر منش

حسایا مسو بگرم لازم هسرا انسجش

آن که نرم است و لطیف است بدینگونه تش

چسوزن ز نظاره ما رنجه نگردد بدش

شعرا انجم و متکین مه و بزمن گردون

گفت بیضا که بریشا نشود انجمش

شوله گفت:

کسر نسی کرد نسیم لب شکر شکش

هیچ معلوم نمرگش ز شکر دهش

نسخه غصه ما ز نو از آن پوسنی که بود

خسیر از صوری شیرین و غم کوهکش

هسر عسازر که به کوی تو شی بار افکند

بباز نسا روز قیامت نسود از وطنش

جان مجسم نتوان کرد بر اهل نظر

غیر آن عوشت پیروش که چو جان است تش

کشد و زخسار تو را هر که سینه دیود

نه سر دیدن سرو و نه هوای سمنش

گفت این شورش و غوغا همه در شهر ز پیست

نیست گویا خیر از حسن رخ عوشتش

دو عسم روی نوای یوسف گل پیرهان

دل چسو مقبوق بود سینه چو بیت الحوشش

دل نو سخنتر از سنگ بود وین عجب است

کسب بود نرمتر از قالم و دیبا بدش

یسر سسر توست شعله منشه و بشد

بسوی مسهر عسلی و آل عسلی از کفش

پی نوشت:

۱. آنچه بنده دیدم از غزلهای طریحی شعرا انجمن ادبی اصفهان است و تذکره

مسکین نیست (من خواهم بگویم شرح حال ناصر معاره) ولی از قرأت با مسکین

رعنی دارد تاریخ تذکره طریحی، اوله دل. احمد گلپنر معانی، چاپ ۱۳۳۸،

صفحه ۲۳۴ به بعد. عنوان تذکره مسکین

● گلچرخ کاربرد کلمه معز آن هم در غزل، برانداز، عاریج از بلاغت است.